

## خودتان قضاوت کنید! آن چشم را چطور می‌توانستم جور دیگری ناجور بنویسم!؟

### حسین خلیلی

«و چهره‌ی تو

بر پلک بسته واژه‌ی مجهولی است»

یدالله رؤیایی

چشم در برابر چشم به کمد میخ است چسبیده، عکست هم را در آن ناپیدا نتوانستم ببابم - چشم در برابر چشم مرده است - گریه دنام را نگاه کردی - پاییدی - با اینجور نوشتنی دگی‌ام - تنیدی با تار و پودهای رویایی این دیدنا - در تقلائی کرمی به منقار یا مگسی در دام - که عطری خسته از انحنائی تنم روی تخت به خودت گره می‌خورد - با اتاقتی لمسیدن - اتاقتی با دریدگی چشم‌های مثل ماهی‌ها با رنگ از تنگ پریدگی‌شان که با آن پریدنا مردگی می‌کردند - چشمی نیست - هرگز به این حد سراغ نگاهیدن مورد علاقه‌ام نرفته‌ام و از خودم دور مثل همان اتاقتی که تصورش می‌کنم بی چشم - سری مثل جمجمه‌اش بود، روی تخت تجزیه می‌شد - کرم‌ها در منقذهای ریشه‌ی موها تقلا می‌کردند با تنی نصفه که بیرون می‌آمد و داخل می‌شد، تمام چشم‌ها خیس و لزج روی هم روی فرش زیر تخت می‌لوند، چشم بزرگ هنوز در تنیدگی کمد جایی برای خودش می‌پایید - دیوار سفیدی‌اش توی سیاهی چشم‌ها براق می‌شد و هراز چند گاه، تقلائی پریدن در هوا چشمی را می‌ترکاند که از نگاه چشم بزرگ تک افتاده بود - لخته‌ها، جداره‌ها چشمی، سفیدی چشم با شتک‌های اشک و خون آبه به کرم‌های روی صورت‌م تراوتی ابدی می‌بخشید - تخت هنوز در بوییدگی تنش کسی را دوست داشت - کسی که دوست داشتگی‌اش در آن حالتا بود - قبل از آمدنا، عطر زنانه را خیلی نجیب حس می‌کرد، می‌توانست با همه‌ی این‌ها که همه با هم همه‌ی اینهایی شده بودند که تن‌ها باشد، تنها باشد - از کجا می‌فهمید سرمه دان خالی توی ویتترین علاج روح خسته‌ی چشم‌هاست با آن عکس‌ها که در سیاهی مردمک‌ها درگیروداری محو دست و پا می‌زدند؟ - انگار خیال ماهی‌اند که بی تنگ مردگی می‌کنند بر گل‌های قالی، در این پریدنا و خشکی رویاهاشان، برق نگاه‌شان و جوابی که انگار مثل پتک از چشمی که به کمد است تیر خلاص را می‌ترکند و نابود - من هم روی تخت چگونه می‌توانسته بود از این فهمیدنا بگوید جوابش چیست؟ - باید با لبه‌اش چه چیزی به عکس توی چشم‌ها می‌گفت؟

سرمه دادن، مات در سیاهی آن همه مردمک مثل لب‌های خشکیده‌ی ماهی میان آن همه رُژ توی ویتترین به رنگ مژه‌های سوخته می‌مانست - گل‌های مرده‌ی قالی که قرمز بودنشان به پریدگیِ پلک‌ها به رنگ ماهی‌های نیمه جان می‌رفت با رژ مسی براق، رژ صورتی و رژهایی به رنگ لب‌های مرده که نشان اسکلتی است از رنگ به سفیدی چشم‌هام می‌پاشید - چه فایده؟ - از دریدگیِ سفید این دیوار تا امتداد نگاهت - نگاهش چه چیز جز مرگ می‌توانستم می‌بودم؟ حالا برای خودت، با این همه خودم خودم کردنا می‌ترسم با کرم‌های صورتی ام که دارند تمام ورودی‌ها، تمام رویاهام را با ترشح اسیدی لزشان می‌تراشند، و عطر تو را که به تنم گره خورده می‌جویند، تختت چه آرام و بی‌اعتنا دارد در پیچیدگی‌ام که از دردناکی به دیوار ناخن می‌کشد خواب تابوت مرا می‌بیند.

سرم چشمی ندارد - از اینجور دیدنای جمجمه‌اش که انگار از خیال وزیدگی این جور نوشتنا می‌آمد از خودش پرت توی خیابان کوچه شد، تا در زد دستی که دستم را گرفت، با برآمدگیِ پله‌ها ماسیده به دیوار که تا بالاها بردنمان، تا آخرین در - آمد - خونی از جنس دست‌ها در رگ‌هاش جریان داشت - ماشین‌ها هنوز توی سرم بوق می‌زدند - شرم از نبودن، از پاهای خسته‌ی پله با لباس چرکی‌ام، صورت مثل مردادم خیال تابستانی‌ات را عرق می‌زد - جمعه هم روی شبش پهن بود - هنوز هست - از مردن این مرد، من میان فاصله‌ها از پنجره بود تا پرتیدن در خیابان و ترکیدن مثل چشم‌های بی‌مژه و ابرو که درهم بودگی‌شان دو چشم چسبیده به کمد را با آن ابروهای کمانش خسته می‌کرد.

تردید - در انتظار بود؟ - کسی آیا جواب اینها که با همه آمده بودند را جز این داده بود؟ - شاید چشم روی کمد از این رویاها نمی‌خواست جریان خون قرمزی را در دست‌هاش بی‌واسطه‌ی دست‌هام تجربه کند - مثل جنون قرمز رژها که روی لب‌ها می‌سرید جلوی آینه که خیال بودنش همیشه همانجا تا صبح بود فهمیدگی‌ام همین مرد ناست در همین تابستانی که ملال گرمش خودش را مثل آتش گرفته‌ها به مرداد آن نیمه شب از ساعت گذشته می‌زد تا من این نویسنده‌ی را سطر به سطر بمیرم.

کسی خوابیدگی نداشت - خودتان قضاوت کنید! این را چطور می‌توانستم جور دیگری

ناجور بنویسم؟! - مثل من و خیابان که به خانه آمدیم از جنس خودشان، از جنس همان رگ‌ها - در باز شد، وُرودم! - دست دادم با چشمی که خسته بود - پف کرده - بعد، با خیابان که چشم بود - یا چشم شده بود - و از کجا معلوم خودش بوده؟ - بالاخره! - چشمی مرا با اتاقت - اتاقت آشنا کرد - تازه آنوقت بود که لمسیدن چشمی که تا آشنا بودگی در من لرزید اتفاق افتاد - مثل اتاقتی پر از همان اتاقتی که خیابان افتاده بود را با خودش آورد - باهمانکه ماشین‌ها بوق می‌زدند در رگ‌هاش تا همان اتاقت آمده بودم - روی صورتم، روی تختی که خستگی‌ام را دراز کشید از افتادنا تا سرگیجه‌ی نپلکیدن عینک روی میز که عاری از چشمی بود که می‌شناختمش کمک می‌کرد تا سفیدی کمد که پشت چشم بود قطعه‌های صورتت را به مغزی که نیست فشار بیاورم که باعث متلاشی شدن عکست شد جز بریده‌ی چشمها که بی‌ملاحظه به این بودگی آنقدر به آن زل زدنا نگاه کرد تا وقتی تصویرت را نتوانست در سیاهی مردمک‌ها وسط سفیدی ببیند با تیغ‌های ابروها که عکست را بریده بود - جز چشم‌ها - تکه تکه شد - ترکید! - بی‌پریدگی که حش بود، حتا از سهم پنجره‌ی رو به خیابانت - بی‌آنکه یادش بیاید در تقلا‌ی مردگی‌اش مرگ را در روزمردگی مرداد بمزد در فکر فرو رفتگی‌ام را غرق شدی - از این ترکیدنا به دیوار شتک زد گریه و از همان‌جا بود فهمید هیچ چشمی در پلک‌های نیمه بازش نبود و تمام مدت چشم‌هاش پشت عینکت روی میز به جان‌کندش می‌خندیدند - مثل نیازی که در پلک‌ها برای پریدن بود تا آمدن کسی که به این دوست داشتنا بیاید مهمانی خودش در را باز کند.

در فاصله‌ی من و در پنجره را فرار فهمیدم - کرم‌ها هم در بستگی نیمه باز پلک‌هام با شروع زاد و ولد از تار و پودهای تصویرت بیرون می‌جهیدند و بعد به ولوله‌ای در هم می‌لولیدند - تصویر گنگ و نخ نما شده‌ای که در خیال دیدنت با خیابان قدم می‌زدم یا از همان اولین روز دیدنا با خلاءای که جا گذاشته بودی - پاک می‌شد - من هم همه جا دنبال تکامل‌اش در چهره‌ات حفظ می‌کردم ولی زود از یاد می‌رفتی و تا یادم می‌آمدی هم رفته بودی - و از این رفتنا بود که آمدم تا پشت چندبار همه‌چیز را بگویم - گفتم! - و از همین نوشتگی سر درآوردم که تردید در انتظار است مثل عکست که دریغ کردی - جز چشم‌ها - چسبیده با تیغ ابروها که به کمد است - در تمام این دویدنا جز خلاءای که جا گذاشته بودی چهره‌ات باد می‌وزید و چهره‌ها را به باد می‌وزیدند مثل اتاقت پر از چشمت با برشی از صورت که چشم‌های در هوا که می‌چرخیدند و با پلک‌ها لبیک می‌گفتند را بی‌مژه،

بی ابرو، با اشاره مثل حباب می‌ترکاند - چشم‌های من هم از همین‌ها بود که از سرم فرار کردند تا پشت عینکت پناه بگیرند تا سرگیجه‌ی قدم‌هام که مدام خودش را به دیوار می‌زد - تا اینکه در زدی - باشد! - هرچه در درون در است مال تو! و هرچه در بیرون مال من! - کسی جواب نداد - اینجا همه‌چیز رنگ همان عطری بود که سطرها را به تنش می‌زد، به رویا، به تخت که در چسبیدگی من لانه کرد و گر گرفته بود - لیوان‌ها تا ته از عطش کرم‌ها اندکی کمیده بودند - دوباره یادم آمدی و چشم به کمد کمرنگ تر می‌شد - تا رفتی تنیدگی تصویرت از هم گسست، و چشمم که همینطور پشت شیشه‌ی عینکت از هجوم کرم‌های تار و پودی صورتم و از نگاه چشمی بریده از صورتت به خودش می‌لرزید - تازه آنوقت بود که از مکعب بودن اتاقت به اتاق آمدگی ام که از هر طرف خودش را به دیوار می‌زد به خود آمد که سطوح هرچند سفید مثل انحنای تنی یا انحنای محدب چشمت که می‌توانی عکست را در سیاهی مردمکش ببینی ممکن است پنجره‌ای داشته باشد جوابگوی همان آمدنی که رفته بودی پیشش همه‌چیز را بگویی - و گفتم! - و حالا که در راه رفتنا خیابان در انحنای پیچ آخر تصمیم را گرفته بودم اگر جواب می‌دادی و اگر فرای همه‌ی این‌ها که گفته بودم - که همه با هم همه‌ی اینهایی شدند تا تن‌ها باشم - و اگر در این تنهایی ذره‌ای تنم بودی - حتا تنیده در خیال، خودم بودی - حتما از پنجره‌ی اتاقت خودکشی می‌کردم پرت، مثل عقربه که نیمه‌های شب مرداد به آنطرف افتاد و حالا مرده بود - چشمی هنوز بالای آخرین طبقه که تازه آمده بودمش پلکهاش را نبست - نمی‌توانسته بود هیچ‌وقت در موقعیت من بی‌چشم فقط با پلک خالی بخوابد - حتی اگر تمام پلک‌ها در بستگی خودشان و بستگی در، که تو در بیرونش بودی و صدای نفس‌هات از منافذ دیوار می‌آمد چفت می‌شدن باز با همان چشم به کمد که به خسته افتادگی ام روی تخت زل می‌زد با ثانیه‌ها که نفس‌هات شماره می‌زدند از پنجره پرت می‌شدم - و من با تکه‌های مانده از چشمم توی پلک‌هات به فاصله‌ی بین نگاه‌ها که چیزی بود - و یادت باشد! - فقط چیزی بود از چیزی! نگاه می‌کردم - همین نگاه کردنا که به طوافش ادامه می‌داد تا دور هیچ - و تا عکسی از بریده‌ی صورتت که نگاه می‌کردی با کمان و مژه کافی بود همه‌ی چشم‌هایی که به خاطر داشتم را در آن مرده پریدگی نابود کند.

نویسش اول ۶/۵ صبح ۲۴ مرداد ۸۳ بابل  
اتمام بازنویسی ۱۱/۵ شب ۳۱ مرداد ۸۳ آمل